

از بدو تولد **یک آدم خوش شانس** و موفق بودم، وگرنه پام به این دنیا نمی رسید. از همون اول کم نیاوردم، با ضربه دکتر چنان گریه ای کردم که فهمید جواب «های»، «هوی» است. هیچ وقت نگذاشتم هیچ چیز شکستم بدهد، پی در پی شیر می خوردم و به درد دلم توجه نمی کردم!

این شد که وقتی رفتم مدرسه از همه همسن و سالهای خودم بلندتر بودم و همه از من حساب می بردند. هیچ وقت درس نخوندم، هر وقت نوبت من شد که برم پای تخته زنگ می خورد. هر صفحه ای از کتاب را که باز می کردم، جواب سوالی بود که معلم از من می پرسید. این بود که سال سوم، چهارم دبیرستان که بودم، معلم که من را نابغه می دانست منو فرستاد المپیاد ریاضی.

تو المپیاد مدال طلا بردم! آخه ورق من گم شده بود و یکی از ورقه ها بی اسم بود، منم گفتم اسممو یادم رفت بنویسم!

بدون کنکور وارد دانشگاه شدم. هنوز يك ترم نگذشته بود که توی راهروی دانشگاه یه دسته عینک پیدا کردم، اومدم بشکونمش که خانمی سراسیمه خودش را به من رسوند و از این که دسته عینکش رو پیدا کرده بودم حسابی تشکر کرد و گفت: نیازی به صاف کردنش نیست زحمت نکشید! این شد که هر وقت چیزی از زمین برمی داشتم، یهو جلوم سبز می شد و از این که گمشده اش را پیدا کرده بودم حسابی تشکر می کرد. بعدا توی دانشگاه پیچید: دختر رئیس دانشگاه، عاشق ناجی اش شده، تازه فهمیدم که اون دختر کیه و اون ناجی کیه!

يك روز که برای روز معلم برای یکی از استادام گل برده بودم یکی از بچه ها دسته گلم رو از پنجره شوت کرد بیرون، منم سرک کشیدم ببینم کجاست که دیدم افتاده تو بغل اون دختره! خلاصه این شد ماجری خواستگاری ما.